

۱: جس

جسیکا توماس^۱ بهترین کارش را از دست داد، نه برای دزدیدن یک لنگه گوشواره‌ی برلیان، برعکس، چون آن را نزدید؛ و این طنز روزگار لحظه‌ای از ذهنش دور نمی‌شد.

جس و ناتالی^۲ سه سالی می‌شد که ویلای خانم و آقای ریتر^۳ را در «دریاکنار» نظافت می‌کردند. منطقه‌ی دریاکنار که بخشی از آن بهشت طبیعی بود، تازگی‌ها به محل ساخت و ساز تبدیل شده بود. شرکت‌های عمرانی به بومی‌های آن منطقه قول استخر شنا داده و متقاعدشان کرده بودند که پروژه‌ی ساختمان‌سازی به جای مکیدن تئمه‌ی جان شهر کوچکشان، به آن رونق تازه‌ای بدهد و منافع زیادی برای آنها به همراه داشته باشد. خانواده‌ی ریتر مانند سایر ساکنان این منطقه‌ی تفریحی با فرزندانشان از لندن می‌آمدند و آخر هفته‌ها و تعطیلات را در ویلایشان می‌گذراندند. معمولاً بیشترِ آخر هفته‌ها آقای ریتر در لندن می‌ماند و خانم ریتر با فرزندانش می‌آمد. آنها وقت‌شان را بیشتر در ساحل تروتمیز و زیبای دریاکنار

می‌گذراندند و فقط وقتی به داخل شهر می‌رفتند که می‌خواستند به اتومبیل‌شان که به اندازه‌ی مینی‌بوس بود گازوئیل بزنند یا موادغذایی بخرند. هر وقت این خانواده به شهر ساحلی می‌آمدند، جس و ناتالی هفته‌ای دو بار خانه‌ی چهار اتاق خوابه‌شان را نظافت می‌کردند، اما در مواقع دیگر، هفته‌ای یک بار.

ماه آوریل بود و از کارتن‌های خالی آب میوه و حوله‌های خیس، می‌شد گفت که خانواده‌ی ریتر در ویلاشان حضور دارند. ناتالی سرگرم نظافت حمام اختصاصی بود و جس ملافه‌های تختخواب را عوض می‌کرد، رادیو هم برای خودش می‌خواند. موقع نظافت، معمولا رادیو را به هر کجای خانه که می‌رفتند، با خودش می‌بردند. وقتی جس لحاف را از روی تخت بلند کرد و در هوا تکاند، صدایی در فضا پیچید که شبیه به صفیر گلوله بود. با وجودی که جس همه‌ی عمرش را در آن شهر کوچک گذرانده بود، صدا را به خوبی شناخت. حاضر بود شرط ببندد صدایی که شنید صدای صفیر گلوله نیست.

روی زمین، زیر پنجره، یک شی درخشان افتاده بود.

جس خم شد و با دو انگشت شست و اشاره‌اش
لنگهی گوشواره را برداشت و مقابل نور گرفت،
سپس به اتاق بغلی رفت. ناتالی داخل حمام زانو
زده و سرگرم ساییدن وان بود. از عرق زیاد، لباس
زیرش پیدا بود. صبح کش آمده بود و به کندی
سپری می‌شد.

«ببین.»

ناتالی روی پا نشست، چشمانش را جمع کرد و
یک‌وری نگاه کرد.

«این چیه؟»

«گوشواره‌ی برلیان. از رختخواب افتاد بیرون.»

«برلیان اصل نیست. به اندازه‌اش نگاه کن.»

با دقت به گوشواره نگاه کردند. جس آن را بین
انگشتان شست و اشاره‌اش چرخاند و گفت:

«لیزا^۴ ریترا با پولی که دارد گوشواره‌ی بدل گوشش

نمی‌کند. الماس، شیشه را می‌برد، نه؟»

بعد جلو رفت و با کنجکاوی آن را روی لبه‌ی پنجره
کشید.

ناتالی روی پا ایستاد، همان‌طور که داشت
دستمالش را زیر شیر آب می‌شست، گفت:

«جس، چه فکر بکری کردی! حالا هم این قدر بکش روی شیشه که پنجره بیاید پایین. اما پس کو آن یکی لنگه اش؟»

جس و ناتالی به کمک هم مثل پلیس هایی که محل وقوع قتل را بازرسی می کنند، لحاف را تکاندند. زیر تخت را نگاه کردند، چهار دست و پا روی موکت کرم رنگ پرز بلند خریدند و کف اتاق را گشتند. کمی بعد جس نگاهی به ساعتش انداخت. سپس به هم نگاه کردند و آه عمیقی کشیدند.

یک لنگه گوشواره. کابوس شبانه.

چیزهایی که موقع نظافت در خانه های مردم پیدا کرده بودند:

- دندان مصنوعی

- یک خوکچه هندی که فرار کرده بود

- حلقه ی ازدواج که مدت ها پیش گم شده بود (یک جعبه شکلات هدیه گرفتند.)

- عکس امضا شده ی کلیف ریچارد^۵ (هیچ جعبه شکلاتی هدیه نگرفتند، چون صاحبش منکر ارزش آن شد و گفت چیز مهمی نیست.)

- پول. البته نه مبلغ کم، بلکه یک کیف پول

فیروزه‌ای رنگ پر از اسکناس پنجاه پوندی که پشت
کشو افتاده بود. وقتی جس کیف پول را به خانم
لیندر^۶ داد، زن با کمی تعجب به کیف نگاه کرد و
گفت: «مانده بودم این دیگر کجا غیبش زده.» بعد
هم بدون اینکه چیزی به روی خودش بیاورد، با
بی‌قیدی کیف را توی جیبش گذاشت. انگار داشت
موهایش را که روی صورتش افتاده بود کنار می‌زد یا
ریموت کنترل را سر جایش برمی‌گرداند. خانم لیندر
خانه‌ی شماره‌ی چهار دریاکنار را برای سه ماه
تابستان اجاره کرده بود.

خوکچه‌های هندی به کنار، پیدا کردن اشیا باارزشی
که گم شده‌اند، آن جور که شما فکر می‌کنید، چیزی
فوق‌العاده و عالی نیست. وقتی آدم یک لنگه
گوشواره یا دسته‌ای اسکناس پیدا می‌کند، صاحبش
با نگاهی دوپهلو زیرچشمی به تو نگاه می‌کند و از
برق چشمانش پیداست که دارد با خودش فکر
می‌کند که تو بقیه‌اش را به جیب زده‌ای. آقای ریتر
قطعاً فکر می‌کرد آنها لنگه‌ی دیگر گوشواره را برای
خود برداشته‌اند. این مرد از آن دست افرادی بود که
همیشه طوری با جس و ناتالی رفتار می‌کرد که در